

آسایش‌خانه تازه‌ای که در آن گوشه گرفتم بهتر از اولی درمانم نکرد؛ و چندین سال گذشت تا از آن بیرون آمدم. در سفر بازگشتم به پاریس با قطار، فکر بی‌استعدادی‌ام در زمینه ادبی که مدتها بود به ذهنم نیامده بود دوباره با شدتی دردناک‌تر از همیشه تکانم داد، فکری که در گذشته دور در طرف گرمانت به ذهنم رسید و با اندوه بیشتری در تانسونویل زمانی بازش یافتم که هر شب پیش از شام با ژیلبرت به گردش می‌رفتیم، و در شب پیش از ترک آن مکان با خواندن چند صفحه‌ای از خاطرات برادران گنکور آن فکر را کمابیش با بیهودگی و جعلی بودن خود ادبیات یکی دانستم، فکری که شاید دردش کم‌تر اما شومی‌اش بیشتر می‌شد اگر موضوعش را نه عیب و ناتوانی شخصی خودم بلکه نیستی آرمانی می‌دانستم که به آن اعتقاد داشته بودم اما وجود نداشت.

به یاد می‌آورم که قطار در میانه دشت از رفتن باز ایستاده بود. خورشید تنه درختانی را که در طول خط آهن ردیف شده بود تا نیمه روشن می‌کرد. فکر کردم: «ای درخت‌ها، دیگر حرفی برایم ندارید، دلِ سخت شده‌ام دیگر صدایتان را نمی‌شنود. در حالی که در دلِ طبیعت‌ام،

چشمانم از دیدن خطی که پیشانی نورانی تان را از تنه تاریکتان جدا می کند جز ملال بهره ای نمی برد. اگر هم زمانی توانسته بودم خیال کنم که شاعرم اینک می دانم که نیستم. شاید در بخش تازه زندگی ام که اکنون آغاز می شود و چه زندگی خشکیده ای است، آدمها بتوانند آن الهامی را به من بدهند که طبیعت دیگر در من نمی انگیزد، اما آن سالهایی که شاید می توانستم این الهام را شعر کنم دیگر هیچگاه برنخواهد گشت». اما خوب می دانستم که با کاری که می کنم، یعنی این که برای دلداری دادن به خودم توجیه انسانی ممکن را به جای قریحه ای ناممکن می نشانم، فقط می کوشم خودم را تسکین بدهم در حالی که می دانم ارزش و اعتباری ندارد. اگر براستی روح هنری داشتم چه لذتی می بردم از تماشای آن پرده درختان روشن در آفتاب رو به شامگاه و از آن گلهای کوچک وحشی که قدشان انگار تا پله واگن می رسید، گلهایی که می توانستم گلبرگ هایشان را بشمرم و از توصیف رنگشان چنان که از یک ادیب خوب برمی آید می پرهیزم، چه آیا نویسنده می تواند به القای لذتی به خواننده امیدوار باشد که خود حسش نکرده است؟ کمی بعد با همین بی اعتنایی دانه های طلایی و نارنجی ریزریزی را می دیدم که آفتاب بر پنجره های خانه ای می بارید؛ و سرانجام چون زمان گذشته بود خانه دیگری را دیدم که پنداری از ماده شگرفی به رنگ صورتی ساخته شده بود. اما این همه را با همان بی اعتنایی مطلق نگاه می کردم که ممکن بود زمانی داشته باشم که مثلاً با خانمی در باغی قدم بزنم و چشمم به تکه شیشه سبزرنگی و کمی آن طرف تر به شیئی از جنسی شبیه مرمر بیفتد که رنگ غیر عادی اش به هیچ رو نتواند از ملالی هرچه رنج آورتر آزادم کند، اما از سر ادب و فقط برای این که به خانم چیزی گفته باشم، و نیز نشان دهم که متوجه آن رنگ شده ام، به شیشه رنگی و تکه گچ بری اشاره کنم. به همین گونه، برای این که وجدانم آسوده باشد، بازتاب آتش غروب در آن شیشه ها و زلالی صورتی آن خانه را به خودم به حالت کس دیگری نشان می دادم که همراهم باشد و توانایی آن را داشته باشد که بیشتر از خودم از آنها لذت

ببرد. اما همراهی که این شگفتی‌ها را نشان می‌دادم اشتیاقش بدون شک کم‌تر از بسیاری کسانی بود که شیفته چنین تماشایی می‌شوند، زیرا آن رنگ‌ها را دید و هیچ نوع وجدی حس نکرد.

با همه دوری طولانی‌ام از پاریس، برخی دوستان قدیمم از آنجا که نامم هنوز در صورت‌هایشان باقی بود همچنان وفادارانه برایم کارت دعوت فرستاده بودند. از راه که رسیدم، همراه با دعوتی از سوی لابرما برای جای و شیرینی به افتخار دختر و دامادش دعوت دیگری برای مهمانی عصرانه‌ای دریافت داشتم که فردای همان روز در خانه پرنس دو گرمانت برگزار می‌شد، و افکار غم‌انگیزی که در قطار به سر داشتم به نظرم یکی از دلایل کافی برای آن آمد که به این مهمانی بروم. پیش خودم گفتم: «واقعاً چرا خودم را از زندگی محفلی محروم کنم درحالی که این به اصطلاح کاری که چندین سال است هر روز امیدوارم فردا شروع کنم کاری است که من برایش ساخته نشده‌ام، یا این که دیگر توانایی‌اش را ندارم، و شاید هم اصلاً هیچ واقعیتی ندارد». حقیقت این است که این دلیل کاملاً منفی اثرش فقط بی‌ارزش کردن دلایل دیگری بود که می‌توانست مرا از رفتن به آن کنسرت عصرانه باز دارد. اما دلیلی که مرا به رفتن واداشت نام گرمانت بود، نامی که مدتی آن قدر طولانی از ذهنم بیرون رفته بود که وقتی روی کارت دعوت دیدمش دوباره در نظرم دارای همان جاذبه و مفهوم زمان کومبره شد، آنگاه که پیش از بازگشت به خانه، در کوچه لوآزو شیشه نگاره ژیلبر بده، ارباب گرمانت، از بیرون کلیسا به حالت لاک تیره‌ای به چشمم می‌آمد. کوتاه زمانی گرمانت‌ها دوباره به نظرم یکسره متفاوت با همه اشراف آمدند، غیرقابل مقایسه با ایشان و با هر کس دیگری ولو شاه، آدم‌هایی حاصل‌آبستنی هوای ترش و پرباد شهر تیره‌ای که کودکی‌ام آنجا گذشته بود، و زمان گذشته‌ای که آنجا در آن کوچه در ارتفاع آن شیشه نگاره به چشمم می‌آمد. دلم هوای رفتن به خانه گرمانت‌ها را داشت انگار که این چنین به کودکی‌ام و به ژرفاهای یادهایی که در آنها می‌دیدمش نزدیک می‌شدم. و همچنان آن کارت دعوت را

خواندم و خواندم تا زمانی که حرف‌های این نام بسیار آشنا و بسیار اسرارآمیز (چنان که نام خود کومبره)، با شورشی استقلال خویش را پس گرفتند و در برابر چشمان خسته‌ام نامی را رقم زدند که نمی‌شناختم. از قضا مادرم باید برای عصرانه‌ای به خانه خانم سازرا می‌رفت که پیشاپیش هم می‌دانست که سخت مایه ملالش خواهد بود، در نتیجه توانستم با خیال راحت به خانه پرنسس دوگرمانت بروم. پرنس دوگرمانت نه در خانه سابقش بلکه در خانه باشکوهی می‌نشست که در خیابان جنگل بولونی ساخته بود و برای رفتن به آنجا وسیله‌ای گرفتم. یکی از اشتباه‌های اشراف این است که نمی‌دانند برای این که ما باورشان داشته باشیم باید خود نیز خود را باور داشته باشند، یا دستکم به عناصر اساسی باور ما احترام بگذارند. در آن زمانی که گمان داشتم گرمانت‌ها بموجب حقی موروثی در فلان کاخ ساکن باشند (در حالی که می‌دانستم عکس این است)، راه یافتن به کاخ جادوگر یا پری، و گشودن درهایی به رویم که فقط با خواندن وردی جادویی باز می‌شدند، به نظرم به اندازه ملاقاتی با خود جادوگر یا پری دشوار می‌آمد. به آسان‌ترین وجه می‌توانستم به خودم بیاورانم که پیشخدمت پری که همان دیروز استخدام شده بود یا پوتل و شابو<sup>۹۵</sup> او را فرستاده بودند فرزند و نوه و نواده آنهایی است که از بسیار پیش از انقلاب کبیر در خدمت خانواده بوده‌اند و با کمال حسن نیت حاضر بودم تکچهره‌ای را که همان ماه پیش از پسر بارنهایم<sup>۹۶</sup> خریداری شده بود چهره یکی از نیاکان خانواده بدانم. اما افسون را نمی‌شود ظرف به ظرف کرد، خاطره تفکیک‌شدنی نیست، و اینک که خود پرنس دوگرمانت با نشستن در خانه‌ای در خیابان «جنگل» توهم مرا از باور خودم نقش بر آب کرده بود دیگر چیزی از او باقی نمی‌ماند. سقف‌هایی که وقتی نامم هنگام ورود اعلام شد ترسیدم که مبادا بر سرم خراب شود، و می‌شد که هنوز بسیاری از جاذبه‌ها و ترس‌های گذشته را زیرشان ماندگار بدانم، اینک شاهد شب‌نشینی‌های زنی امریکایی بود که برای من ارزشی نداشت. طبیعی است که چیزها از

خودشان قدرتی ندارند و از آنجا که قدرتشان را ما به آنها می‌دهیم بدون شک در این لحظه جوان دبیرستانی بورژوازی در برابر خانه خیابان «جنگل» همان احساس‌هایی را داشت که من در گذشته در برابر ساختمان قبلی گرمانت‌ها داشتم. چه این جوان هنوز در سن باورها بود اما من آن را پشت سر گذاشته بودم، و من این امتیاز را از دست داده بودم چنان که در پی نوجوانی این توانایی را از دست می‌دهیم که کودکان دارند که می‌توانند شیری را که می‌خورند به بخش‌های کوچک قابل هضم تقسیم کنند. همین است که افراد بالغ را وامی‌دارد از سر احتیاط شیر را به مقدارهای اندک بخورند درحالی‌که کودک می‌تواند هرچه بخواهد و تا هر چه نفس دارد پستان بمکد.

تغییر خانه پرنس دو گرمانت دستکم این حسن را برای من داشت که وسیله‌ای که به دنبالم آمده بود تا مرا به آنجا ببرد و در آن سرگرم این فکرها بودم از خیابان‌هایی گذشت که به سوی شانزله‌لیزه می‌رفت. سنگفرش این خیابانها در آن زمان خراب بود اما از لحظه‌ای که سوار شدم حس بینهایت خوشی مرا از فکر و خیال‌هایم آزاد کرد، حس زمانی که وسیله راحت‌تر و نرم‌تر و بدون سروصدا راه می‌رود، همچون زمانی که در باغ باز می‌شود و چرخ‌های وسیله خیابانی پوشیده از شن نرم و برگ خشک را می‌پیماید. در عمل چنین نبود، اما یکباره حس کردم که همه موانع بیرونی حذف شد زیرا که دیگر درواقع هیچ نیازی به کوشش برای تطبیق و برای آن توجهی نداشتم که حتی بدون آن که خود متوجه باشیم در برابر چیزهای تازه از خود نشان می‌دهیم: خیابان‌هایی که در آن لحظه می‌پیمودم همان‌هایی بود که در گذشته با فرانسواز برای رفتن به شانزله‌لیزه از آنها می‌گذشتم و فراموششان کرده بودم. زمین خودش می‌دانست که باید کجا برود؛ مقاومتش مغلوب شده بود. و من چون خلبانی که تا آن لحظه بزحمت روی زمین پیش رفته باشد ناگهان «بلند می‌شدم»، آهسته آهسته به سوی بلندی‌های پر از سکوت خاطره پرمی‌کشیدم. در پاریس این خیابانها همواره برای من خاص و انگار از ماده دیگری خواهند بود.

هنگامی که به نبش خیابان روآیال رسیدم که در گذشته آنجا فروشنده‌ای در هوای آزاد عکس می‌فروخت و فرانسواز از عکس‌هایش بسیار خوشش می‌آمد، به نظرم آمد که کالسکه را صدها چرخ قدیمی می‌چرخاند و راهی جز این ندارد که به خودی خود بچرخد. از همان خیابان‌هایی نمی‌گذشتم که رهگذران آن روزها در آنها می‌گشتند، بلکه بر گذشته‌ای لغزان و غم‌آلود و شیرین روان بودم. و این گذشته چنان از بیشمار گذشته‌های متفاوت ساخته شده بود که بزحمت می‌توانستم علت اندوهم را دریابم: آیا از این بود که شتابان به دیدن ژیلبرت می‌رفتم و می‌ترسیدم که نیاید، یا به خانه‌ای نزدیک می‌شدم که شنیده بودم آلبرترین با آندره آنجا رفته بود، یا از مفهوم بطالت فلسفی‌ای که راهی به خود می‌گیرد که هزار بار آن را با شوری که دوامی نداشته و حاصلی هم در پی نیاورده است پیموده‌ایم، همچون آنی که من پس از ناهار می‌پیمودم و با گام‌هایی شتابان و تب‌آلود به تماشای آفیش‌های قدر و دومینوی سیاه می‌رفتم که هنوز چسب‌شان خشک نشده بود؟

به شانزله‌لیزه رسیدم و چون خیلی دلم نمی‌خواست همه کنسرتی را که در خانه گرمانت داده می‌شد بشنوم به راننده گفتم که بایستد و می‌خواستم از کالسکه پیاده شوم و کمی قدم بزنم که دیدن کالسکه دیگری که آن هم می‌خواست بایستد تعجبم را برانگیخت. مردی با چشمان بی‌حرکت و پشت خمیده، به جای آن که ته کالسکه نشسته باشد انگار آنجا گذاشته شده بود، و برای این که راست بماند همان اندازه به خودش فشار می‌آورد که کودکی که به او سفارش شده باشد آرام بنشیند و شیطانی نکند. از زیر کلاه حصیری‌اش انبوهی از موی یکسره سفید به چشم می‌آمد و ریشش هم سفید بود چون ریشی که برف روی صورت مجسمه‌های نماد رودخانه‌ها در پارک‌ها به وجود می‌آورد. آقای دوشارلوس بود که ژوپین با مراقبت بسیار دورش می‌گشت. دوره نقاهت سکت‌های مغزی را می‌گذرانید که از آن خبر نداشتم (فقط شنیده بودم که نابینا شده است اما این عارضه‌ای گذرا بود، چون دوباره چشمانش خیلی خوب می‌دید)؛

سکته‌ای که انگار چون فعل و انفعالی شیمیایی همه فلزی را که حلقه حلقه مو و ریشش از آن اشباع بود و هر حلقه‌ای چون فواره‌ای بیرونش می‌فشانید، به صورت نقره ناب آشکار و تابان کرده بود و به شازده پیر درهم شکسته شکوه شکسپیری شاه لیر را می‌داد (مگر این که تا آن زمان مو و ریشش را رنگ می‌کرد و اینک این کار پر زحمت را برایش ممنوع کرده بودند). چشمانش از این تکان و فوران، از این تغییر و تبدیل فلزگرانه همه سروریش برکنار نمانده بود، اما تأثیر متضادی همه درخشش‌شان را از آنها گرفته بود. از همه رقت‌انگیزتر این که حس می‌کردی این درخشش از دست رفته همان غرور معنوی او بوده است و در نتیجه در زندگی جسمانی و حتی فکری آقای دوشارلوس اثری از آن غرور اشرافی نبود که زمانی گمان می‌رفت با زندگی‌اش عجین باشد. چنین بود که در همان لحظه مادام دو سنت اوورت که در گذشته بارون او را آن چنان که باید شیک نمی‌دانست، سوار بر کالسکه بزرگی گذشت و شکی نبود که او هم به خانه پرنس دو گرمانت می‌رفت. ژوپین که از بارون چنان که از کودکی مراقبت می‌کرد در گوشش گفت که آشناست، مادام دو سنت اوورت است. و بارون هنوز این را نشنیده با زحمت بسیار اما با همه سعی و دقت بیماری که می‌خواهد نشان دهد توان انجام همه حرکتهای هنوز دشوار را دارد کلاه از سر برداشت، سرخم کرد و با چنان احترامی به او سلام گفت که انگار ملکه فرانسه بود. شاید همین دشواری چنین سلام کردنی انگیزه آقای دوشارلوس برای انجامش بود. می‌دانست که دست زدن به حرکتی که برای بیمار دردناک است اثر بیشتری دارد و هم همت او را دو چندان می‌نمایاند و هم دو چندان مایه نازش مخاطب می‌شود، زیرا بیماران هم مانند شاهان در مؤدب‌نمایی زیاده روی می‌کنند. شاید هم در حرکات بارون هنوز اثری از ناهماهنگی‌های ناشی از عارضه نخاع و مغز بود و حرکاتش از نیتی که خود داشت فراتر می‌رفت. به نظر من این بیشتر نوعی لذت تقریباً جسمانی، لذت بی‌اعتنایی به واقعیت‌های زندگی بود که اغلب نزد کسانی بسیار جلب توجه می‌کند که دیگر سایه مرگ بر ایشان

افتاده است. تغییری که با نمایان شدن معدنِ نقره ریش و مو به چشم می‌آمد آن قدر ژرف نبود که تغییر نهفته در آن خضوع ناخودآگاه اشرافی که همه مناسبات اجتماعی را وارونه می‌کرد، نخوتی از همه سرافرازانه‌تر را به سر فرود آوردن در برابر مادام دو سنت اوورت و حتی دون‌ترین زن امریکایی وا می‌داشت (که سرانجام می‌توانست احترام بارون را که تا آن زمان برایش دست نیافتنی بود بارزانی کسب کند). چرا که بارون همچنان زندگی می‌کرد، فکر می‌کرد، هوشش سرجایش بود. و سلام دستپاچه و خاضعانه‌اش به مادام دو سنت اوورت بیشتر از هر گونه همسرایی سوفوکل درباره‌ی غرور درهم شکسته اودیپ، بیشتر از خود مرگ و هر رثایی درباره‌ی مرگ، از شکنندگی و زوال‌پذیری عشق به شکوه و عظمت چیزهای خاکی و همه نخوت بشری سخن می‌گفت. آقای دوشارلوس که تا آن زمان خانم سنت اوورت را قابل آن نمی‌دانست که با او شام بخورد اینک برایش سر به زمین می‌سایید.

سلامش شاید ناشی از بی‌خبری از موقعیت اجتماعی مخاطبش بود (چرا که یک سکنه می‌تواند مواد آیین‌نامه رفتار اجتماعی را هم مانند هر بخش دیگری از حافظه حذف کند)، یا شاید از اختلالی در هماهنگی حرکات که تردید درباره‌ی هویت خانم رهگذر را در رفتاری نه نخوت‌آمیز بلکه چاکرانه نمایان می‌کرد. به او با ادب خاص کودکانی سلام گفت که مادرشان صدایشان زده و می‌آیند و خجولانه به چند بزرگسال سلام می‌دهند. و بارون کودکی شده بود، بدون غروری که ایشان دارند.

همه استوبی خانم سنت اوورت در این بود که بارون به او سلام کند، چنان که در گذشته همه استوبی بارون در این که به او سلام نکند. اما بارون همه آن ذات دست‌نیافتنی و گرانبهایی را که توانسته بود از خود به مادام دو سنت اوورت نشان بدهد و به عنوان جوهره خود به او بیاوراند با یک حرکت تنها نابود کرد آنگاه که با دستپاچگی خجولانه، با شتابی ترس‌آلود کلاه از سر برداشت، انبوه موی نقره‌ای‌اش را آبشاروار پایین ریخت و سر برهنه‌اش را زمانی طولانی با طمطراقی در خور بوسوئه پایین نگه داشت.



بارون به کمک ژوپین پیاده شد و وقتی به او سلام گفتم بسیار سریع و با صدایی چنان نامفهوم با من حرف زد که نفهمیدم چه می‌گوید، و چون سومین بار از او خواستم گفته‌اش را تکرار کند حرکتی از سر بیطاقتی کرد که با توجه به آرامشی که اول از او دیدم و بدون شک بازمانده عارضه فلجش بود مایه تعجبم شد. اما پس از آن که به پیانیسموی گفته‌های زمزمه‌وارش عادت کردم متوجه شدم که با همه بیماری هوش و حواسش مطلقاً دست نخورده باقی مانده است. گو این که دستکم دو بارون دوشارلوس در کار بود، اگر نخواهیم بقیه را به حساب آوریم. از این دو، آن یکی که روشنفکر بود همه مدت شکوه می‌کرد از این که رو به زبان پریشی می‌رود و مدام حرف یا کلمه‌ای را با دیگری اشتباه می‌گیرد. اما همین که چنین می‌کرد آقای دوشارلوس دیگر، آنی که ناخودآگاه بود و هرچقدر اولی دلش می‌خواست ترحم برانگیزد او می‌خواست غبطه‌انگیز باشد، و غمزه‌هایی داشت که اولی از آنها خوشش نمی‌آمد، بیدرنگ همچون رهبر ارکستری که نوازندگان خارج بنوازند جمله آغاز شده را قطع می‌کرد، و با نهایت مهارت بقیه جمله را در تناسب با کلمه‌ای می‌گفت که در حقیقت اشتباهی گفته شده بود، اما در نتیجه کار او چنین می‌نمود که انتخابی باشد. همچنین، حافظه‌اش بی‌نقص باقی مانده بود، از این رو غمزه‌ای در کار می‌کرد که به خاطر دقت سختی که می‌طلبید برایش خسته کننده بود، و آن این که خاطره قدیمی کم‌اهمیتی را که به من مربوط می‌شد به زبان می‌آورد تا نشانم دهد که همه توانایی ذهنی‌اش را حفظ کرده یا دوباره به دست آورده است. مثلاً بی آنکه سر یا چشمانش تکانی بخورد یا لحنش کوچک‌ترین تغییری بکند به من گفت: «روی این تیر یک آگهی شبیه آنی است که اولین باری که شما را دیدم جلو چشمم بود، در آورانش نه ببخشید اشتباه کردم در بلبک بودیم». و در واقع هر دو آگهی درباره فراورده واحدی بود.

در آغاز از گفته‌هایش بزحمت سردر می‌آوردم، چنان‌که در اتاقی که پرده‌هایش بسته باشد اول چندان چیزی به چشمان نمی‌آید. اما همچنان

که چشم به تاریکی عادت می‌کند گوشم خیلی زود به پیانیسموی او عادت کرد. نیز گمان دارم که صدایش رفته رفته بلندتر شد؛ یا به این دلیل که آهستگی‌اش تا اندازه‌ای ناشی از ترس عصبی بود که در حضور شخص سومی رفع می‌شد چون دیگر به آن فکر نمی‌کرد؛ یا این که برعکس آن آهستگی صدایش با حالت واقعی‌اش تناسب داشت و قوت‌گذرایبی که وقتِ حرف زدن به خود می‌گرفت ناشی از تحریرکی ساختگی، زودگذر و حتی خطرناک بود که بظاهر غریبه‌ها را وامی‌داشت که بگویند: «حالش بهتر شده، نباید خیلی به بیماری‌اش فکر کند»، در حالی که برعکس به بیماری‌اش دامن می‌زد و دوباره آن را حاد می‌کرد. هرچه بود در آن هنگام بارون (حتی صرف نظر از این که من عادت کرده بودم)، گفته‌هایش را با شدت بیشتری به زبان می‌آورد، چنان که مدّ دریا در هوای توفانی موجها را درهم می‌پیچد. و اثری که از سکتۀ اخیرش در او باقی مانده بود این بود که از ورای صدایش انگار آوای درهم غلتیدن سنگریزه‌هایی به گوش می‌رسید. از این گذشته، همچنان به بحث دربارهٔ گذشته ادامه می‌داد که بدون شک برای این بود که نشان دهد حافظه‌اش را حفظ کرده است، و از گذشته به حالتی مرگ‌آلود اما بی‌غصه یاد می‌کرد. پیاپی از کسانی از خانواده یا محیط خودش نام می‌برد که در گذشته بودند، اما آشکارا نه با این غم که ایشان مرده بودند بلکه بیشتر با این رضایت که خود زنده مانده بود. چنین می‌نمود که با یادآوری درگذشت ایشان بهتر به بازیافت سلامت خودش پی می‌برد. با خشکی و خشونت کمابیش پیروزمندانه‌ای، به لحنی یکنواخت و اندکی لکنت‌آمیز و ته‌صدایی مرگناک پیاپی می‌گفت: «هانیبال دو برثوته، مُرد! آنتوان دو موشی، مُرد! شارل سوان، مُرد! آدالبر دو مونمورانسی، مُرد! بوزون دو تالیران، مُرد! سوستن دو دودوویل، مُرد!» و هربار انگار این واژه «مُرد» چون بیلی از خاک سنگین روی این مردگان می‌افتاد، به دست گورکنی که می‌خواست هرچه ژرف‌تر در گور فروشان کند.

دوشس دولتورویل، که به مهمانی پرنسس دو گرمانت نمی‌رفت چون

بیماری‌ای طولانی را تازه پشت سر گذاشته بود، در آن هنگام پیاده از کنارمان گذشت و با دیدن بارون ایستاد تا به او سلامی بگوید (از سکتۀ اخیر او خبر نداشت). اما بیماری دوشس مایهٔ آن نشده بود که اینک بیماری دیگران را بهتر درک کند، بلکه در برابرشان بیطاقتی بیشتر و کج خلقی و عصبانیتی نشان می‌داد که شاید با ترحم بسیار آمیخته بود. چون دید که بارون برخی واژه‌ها را غلط و بزحمت به زبان می‌آورد و بازویش را بزحمت حرکت می‌دهد نگاه‌هایی به من و ژوپین انداخت تا علت چنین وضعیت ناشایستی را از ما بپرسد. چون ما چیزی نگفتیم نگاهی طولانی به خود آقای دوشارلوس انداخت که پر از اندوه اما همچنین شماتت بود. به نظر می‌آمد بارون را از این که در ملاء عام در چنان وضعیتی کنار او ظاهر شده سرزنش می‌کند، چنان که انگار بدون کراوات یا کفش از خانه بیرون آمده باشد. با شنیدن خطای دیگری که بارون در تلفظ مرتکب شد هم درد و هم رنجش دوشس دو چندان شد و با لحنی پرسش‌آمیز و خشم‌آلود به بارون گفت: «پالامدا!»، لحن آدم‌های بیش از حد عصبی که تحمل یک دقیقه صبر کردن را ندارد و اگر فوراً به داخل راهنمایی‌شان کنی اما عذرخواهی که باید نظافت و لباس پوشیدن را به پایان ببری با لحن تلخی نه به عذرخواهی بلکه بسرزنش می‌گویند: «پس بفرمایید من مزاحمم!» انگار که جرم از جانب کسی باشد که مزاحمش شده‌اند. سرانجام به بارون گفت: «بهتر است برگردید خانه» و به حالتی هرچه آزرده‌تر ما را ترک کرد.

بارون خواست که در مدتی که من و ژوپین قدمی می‌زدیم او را روی نیمکتی بنشانیم، و با زحمت بسیار از جیبش کتابی بیرون آورد که به گمانم کتاب دعا بود. بدم نمی‌آمد که ژوپین جزئیات بیشتری دربارهٔ وضع مزاجی بارون به من بگوید. ژوپین گفت: «آقا خیلی خوشحالم از این که با شما حرف می‌زنم. اما نمی‌توانیم از فلکه آن طرف‌تر برویم. به لطف خدا بارون الآن حالش خوب است، اما نمی‌توانم خیلی تنه‌ایش بگذارم، همان آدم همیشگی است، زیادی دل‌رحم است، حاضر است هرچه را که دارد

به دیگران بدهد. بعد هم، هنوز مثل یک جوان سرگوشش می‌جنبید، مجبورم مواظبش باشم». گفتم: «بخصوص که دوباره بینایی‌اش را به دست آورده. شنیده بودم دیگر نمی‌بیند و خیلی ناراحت شده بودم». - «بله، فلجش به چشمش زده بود. کاملاً کور شده بود. فکرش را بکنید که در جریان درمانش که خیلی هم مؤثر بود چندین ماه مثل یک کور مادرزاد هیچ چیز نمی‌دید». - «یعنی که قسمتی از مراقبت‌های شما دیگر موردی نداشته». - «چرا، برعکس. همین‌که وارد هتلی می‌شد از من درباره کارکنانش می‌پرسید. به‌اش اطمینان می‌دادم که هیچ‌کس بدترکیب نیست. اما حس می‌کرد که نمی‌شود این طور عام باشد و من حتماً گاهی به او دروغ می‌گویم. می‌بینید چقدر شیطان است! بعد هم، شم خاصی داشت، شاید از صدا می‌فهمید، نمی‌دانم. این بود که گاهی کلک می‌زد و مرا دنبال یک کار مثلاً اضطراری می‌فرستاد. یک روز، خیلی می‌بخشید که این را برایتان تعریف می‌کنم، اما هرچه باشد یک روز اتفاقی گذرتان به «حیاکده» افتاده بود و دیگر نمی‌توانم چیزی را از شما پنهان کنم (گو این که ژوپین همیشه از افشای راز لذتی می‌برد که چندان هم خوشایند نبود) - بله، یک روز که از یکی از این مأموریت‌های به اصطلاح فوری برمی‌گشتم، که خیلی هم سریع برگشتم چون حس می‌کردم که مرا مخصوصاً فرستاده باشد، نزدیک اتاق بارون شنیدم که صدای حرف می‌آید. حدسم درست بود، کسی که با بارون حرف می‌زد غریبه بود».

شنیدم که در این دوره تقریباً هر روز دچار بحران‌های پریشانی ذهنی می‌شد که نمودش پرت و پلاگویی واقعی نبود، بلکه در برابر کسانی که متوجه حضور یا خطرشان نبود به صدای بلند به داشتن عقایدی اعتراف می‌کرد که پیشتر عادت داشت پنهان نگه دارد، که آلمان دوستی‌اش نمونه‌ای از آنها بود. در حالی که آن همه از جنگ گذشته بود از شکست آلمانی‌ها (که خودش را جزوشان می‌دانست) آه و ناله می‌کرد و با غرور می‌گفت: «اما غیر ممکن است که ما انتقاممان را نگیریم چون نشان دادیم که توانایی مقاومتمان از همه بیشتر است و بهترین سازمان‌دهی را داریم».

یا این که اعتراف‌هایش به مسیر دیگری می‌افتاد و با خشم می‌گفت: «نشنوم که لرد فلان یا پرنس دو بهمان چیزی را که دیروز از شان شنیدم تکرار کنند، چون به هر زحمتی بود جلوی خودم را گرفتم و در جوابشان نگفتم که: خودتان بهتر از هرکسی می‌دانید که فقط من نیستم و خودتان هم این کاره‌اید». نیازی به گفتن ندارد که وقتی آقای دوشارلوس در شرایطی که به قول معروف «فکرش سرجایش نبود» این چنین به آلمان دوستی یا چیزهای دیگری اعتراف می‌کرد آشنایانی که حاضر بودند، مثلاً ژوپین یا دوشس دو گرمانت، بعادت گفته‌های بی‌احتیاطانه او را قطع می‌کردند تا از آنها تفسیری زورکی اما آبرومندانه به حاضران غریبه‌تر و دهن‌لوتر ارائه کنند.

ژوپین یکباره گفت: «عجبا! حق با من بود که می‌گفتم نباید زیاد دور برویم، به همین زودی سر صحبت را با یک شاگرد باغبان باز کرده. آقا خداحافظ، بهتر است زود خودم را به مریضم برسانم که تنها نباشد، چون کارش مثل بچه‌هاست».

کمی پیش از رسیدن به خانه پرنسس دو گرمانت دوباره از کالسکه پیاده شدم و دوباره به فکر دلزدگی و ملالی افتادم که دیروز، در جایی که به عنوان یکی از زیباترین دشت‌های فرانسه معروف است، وقت توصیف خطی حس می‌کردم که روی تنه درختان تاریکی را از روشنایی جدا می‌کرد. البته نتیجه‌گیری‌های ذهنی دیروزم اینک دیگر به سختی دیروز احساسم را نمی‌آزرد. نتیجه‌گیری‌ها همان بود، اما همچون هر باری که از دست عادت‌هایم خلاص شده مثلاً در ساعت تازه‌ای بیرون رفته یا پا به جای تازه‌ای گذاشته بودم سخت احساس خوشحالی می‌کردم. این خوشحالی یعنی خوشحالی رفتن به مهمانی مادام دو گرمانت به نظرم صرفاً سخیف می‌آمد. اما چون می‌دانستم که از آن پس به هیچ چیز جز خوشحالی‌های سخیف دست نخواهم یافت چرا باید خودم را از آنها محروم می‌کردم؟ دوباره با خود می‌گفتم که در کوشش برای توصیف آن منظره پیش خودم هیچ آن شوقی را حس نکرده بودم که تنها ضابطه

داشتن قریحه نیست اما اولین ضابطه آن است. حال می‌کوشیدم از درون حافظه‌ام «عکس‌های فوری» دیگری بیرون بکشم، بویژه عکس‌هایی که حافظه‌ام از و نیز گرفته بود، اما خود همین اسم آن را برایم چون نمایشگاهی از عکس ملال‌آور می‌کرد و برای توصیف آنچه در گذشته دیده بودم اینک همان اندازه بی‌میلی و بی‌الهامی حس می‌کردم که دیروز در همان هنگامی حس کردم که منظره‌ای را رویارو با نگاهی دقیق و غمبار دیدم. تا یکی دو دقیقه دیگر بسیاری از دوستانی که از چندین سال پیش ندیده بودم بدون شک از من می‌خواستند که دیگر گوشه‌نشینی نکنم و روزهایم را در اختیار ایشان بگذارم. دیگر دلیلی نبود که این خواهش‌شان را رد کنم چون اینک برایم ثابت شده بود که دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورم، دیگر ادبیات برایم هیچ لذتی نداشت، یا به تقصیر خودم که زیادی بی‌استعداد بودم یا به تقصیر او اگر برآستی کم‌تر از آنچه من گمان کرده بودم از واقعیت بهره داشت. وقتی به برگوت فکر می‌کردم که به من می‌گفت: «شما ناخوش‌اید، اما لازم نیست آدم برایتان دل بسوزاند چون از خوشحالی‌های ذهنی بهره‌مندید!» می‌دیدم که چقدر درباره‌ام اشتباه می‌کرد! روشن‌بینی سترو نام چه کم از شادمانی اثر داشت! حتی می‌توانم این را هم بگویم که اگر هم گاهی شادی‌ای به من دست می‌داد - که هیچ فکری نبود - هر بار آن را در راه زنی حرام می‌کردم؛ به نحوی که اگر سرنوشت به من صد سال دیگر (آن هم بدون بیماری) مهلت زندگی می‌داد، کاری جز وصله‌زدن و درازتر کردن زندگی‌ای نمی‌کرد که همه‌اش در طول بود و هیچ نمی‌فهمیدی که افزودن بر طولش، آن هم به این درازی، چه فایده‌ای دارد. و اما «خوشی‌های ذهنی»، آیا برداشت‌هایی را که از نگاه روشن‌بین یا استدلال منطقی‌ام به دست می‌آورم و هیچ لذتی از آنها نمی‌بردم و همه عقیم باقی می‌ماندند آیا می‌توانستم «خوشی‌های ذهنی» بنامم؟

اما گاهی درست آنگاه که به نظر می‌رسد همه چیز از دست رفته باشد به هشدار می‌برم خوریم که می‌تواند نجاتمان دهد؛ همه درهایی را که راه

به جایی نمی‌برد کوبیده‌ایم و ندانسته به تنها دری می‌خوریم که می‌شود از آن تو رفت و اگر صد سال هم می‌جُستیم پیدا نمی‌کردیم، و خود به خود باز می‌شود. در کشمکش با اندیشه‌های غم‌انگیزی که گفتم وارد حیاط خانه گرمانت شده بودم، و چون حواسم نبود متوجه اتومبیلی نشدم که پیش می‌آمد؛ با شنیدن فریاد راننده همین‌قدر فرصت کردم که خودم را سرعت کنار بکشم و وقتِ پس رفتن پایم ناخواسته به سنگفرش پست و بلندی خورد که آن طرفش انباری بود. اما در لحظه‌ای که تعادل خودم را بازیافتیم و پا روی سنگی گذاشتم که کمی از سنگ کناری‌اش فرو رفته‌تر بود، همه دلسردی‌ام محو شد، و همان شادکامی‌ای را حس کردم که در دوره‌های مختلف زندگی از دیدن درختانی که در گردشی در پیرامون بلبک به نظرم آمد که پیش‌تر دیده بودم، از دیدن ناقوس خانه‌های مارتنویل، از چشیدن مزه کلوچه مادلنِ خیسیده در چای و از بسیاری احساس‌های دیگری به من دست داد که در این کتاب از آنها سخن گفته‌ام و به نظرم آمد که آخرین آثار و نتوی چکیده آنها بود. همچون آن هنگامی که مادلن را به دهن گذاشتم همه نگرانی‌ام از آینده، همه تردیدهای ذهنی‌ام محو شد. همه دغدغه اندکی پیش‌ترم درباره واقعیت استعداد ادبی‌ام و حتی واقعیت خودِ ادبیات انگار که با افسونی ناپدید شد. بی آن که هیچ استدلال تازه‌ای کرده یا دلیل قاطعی یافته باشم دشواری‌هایی که اندکی پیش‌تر حل نشدنی بود همه اهمیتش را از دست داد.

اما این بار مصمم بودم به دلیل این حال پی بیرم و نه این که چون آن باری که کلوچه خیسیده در چای را خوردم به ندانستنش رضا بدهم. شادکامی‌ای که این بار حس کردم در واقع درست همانی بود که با خوردن کلوچه به من دست داد اما در آن زمان کوشش برای کشف علل ژرفش را به بعد انداخته بودم. تنها تفاوت، که صرفاً هم مادی بود، در تصویرهایی بود که به یاد می‌آمد؛ لاجوردی ژرفی چشمانم را مست می‌کرد، احساس‌های طراوت و خنکا، روشنایی خیره‌کننده پیرامونم می‌گشت و در اشتیاق برای دست یافتن به آنها، بدون آن‌که جرأت حرکت داشته

باشم (چنان که وقت چشیدن کلوچه و سعی در پی بردن به آنچه به یادم می‌آورد جرأت نکردم) همچنان یک پا بر سنگ پایین‌تر و یک پا بر سنگ بالاتر در حال تلوتلو باقی ماندم، هرچند که ممکن بود مایه خنده انبوه بیشمار رانندگان شوم؛ هر بار که فقط بطور مادی این حرکت را تکرار می‌کردم، می‌دیدم که بی‌نتیجه است، اما اگر موفق می‌شدم مهمانی خانه گرمانت را از یاد ببرم و حسی را باز بیابم که وقتی پایم را آن‌گونه به زمین گذاشتم به من دست داد، دوباره تصویر خیره‌کننده و نامعین از ذهنم می‌گذشت انگار که به من گفته باشد: «مرا بگیر و نگه دار اگر توانش را داری، سعی کن معمای شادکامی‌ای را که برایت مطرح می‌کنم حل کنی.» و انگار یکباره بازش شناختم: ونیز بود، که از همه کوشش‌هایم برای توصیفش و از همه باصطلاح «عکس‌های فوری» حافظه‌ام هیچگاه چیزی درباره‌اش دستگیرم نشده بود اما حسی که روزی در گذشته وقت پا گذاشتن بر دو سنگ پست و بلند کف تعمیرخانه سن مارکو به من دست داد همراه با همه حس‌های دیگری که در آن روز به این حس پیوسته بودند آنرا به من پس داد، حس‌هایی که همه در جایگاه خودشان در سلسله روزهای فراموش شده به حال انتظار باقی مانده بودند و اتفاقی ناگهانی بشتاب بیرونشان آورده بود. همین‌گونه بود که مزه کلوچه مادلن مرا به یاد کومبره انداخت. اما چرا تصویرهای کومبره و ونیز هر کدام در زمان معینی مرا دستخوش شعفی همسان یک یقین کردند که به خودی خود و بدون نیاز به شاهد دیگری حتی مرگ را در نظرم بی‌اهمیت می‌کرد؟ همچنان که این را از خود می‌پرسیدم و عزم داشتم که این بار پاسخش را پیدا کنم پا به خانه گرمانت گذاشتم، چون همواره نقشی را که در ظاهر بازی می‌کنیم بر کاری که در باطنمان باید به آن پردازیم مقدم می‌داریم و آن روز نقشی که به عهده داشتم نقش مهمان بود.

اما چون به طبقه دوم رسیدم سرپیشخدمتی از من خواست به کتابخانه کوچکی کنار بوفه بروم و آنجا منتظر باشم تا قطعه‌ای که می‌نواختند به پایان برسد، زیرا پرنسس دستور داده بود که در جریان اجرایش درها را



باز نکنند. در آن لحظه هشدار دومی سر رسید و هشدار اولی را که دو سنگ پست و بلند به من داده بودند تشدید و تشویق کرد که در کارم ثابت قدم باشم. در واقع، پیشخدمتی با همه کوششی که می کرد که صدا نکند قاشقی را به بشقابی زد. شعفی از همان نوعی که با پا گذاشتن بر دو سنگ پست و بلند به من دست داده بود همه وجودم را فرا گرفت؛ حس هایی باز هم بسیار گرم، اما کاملاً متفاوت بود: گرمایی آمیخته با بوی دود که بوی خنک فضایی جنگلی ملایمش می کرد؛ و فهمیدم که آنچه به نظرم آن چنان لذتناک آمد همان ردیف درختانی بود که تماشا و توصیفش را ملال آور دیده بودم و حال، در نوعی حالت گیجی، یک آن خودم را در برابرش در حال باز کردن شیشه آبجوی پنداشتم که در واگن قطار در دستم بود، بس که صدای خوردن قاشق به بشقاب، با شباهت کاملش، در یک آن پیش از آن که به خود بیایم توهم صدای چکشی را به من داده بود که یک کارگر قطار در حالی که در برابر آن بی‌شده کوچک ایستاده بودیم به چرخ می کوفت تا چیزی اش را درست کند. آنگاه چنین پیش آمد که انگار آن روز همه نشانه هایی که باید مرا از دلسردی نجات می دادند و ایمانم را به ادبیات به من برمی گردانیدند همه مشتاق تکثیر بودند: سرپیشخدمتی که از مدت ها پیش در خدمت پرنس دو گرمانت بود و مرا شناخت برای آن که زحمت رفتن به بوفه را به خودم ندهم بشقابی با چند شیرینی و لیوانی شربت پرتقال برایم به کتابخانه آورد؛ در حال پاک کردن دهانم با دستمالی بودم که او به من داده بود که ناگهان، چون آن شخصیت هزار و یک شب که بدون این که خود بداند دقیقاً کاری می کرد که جن گوش به فرمانی در برابرش حاضر می شد که فقط به چشم او می آمد و آماده بود او را به هر کجا که می خواست ببرد، دوباره منظری لاجوردین را دیدم که از برابر چشمانم گذشت؛ اما این منظره تازه زلال و نمکین بود، برآمده شد و شکل پستان هایی آبی گون را به خود گرفت؛ احساسی که به من دست داد آن چنان شدید بود که لحظه ای که به یاد آوردم به نظرم زمان حال آمد؛ گیج تر از آن روزی که نمی دانستم آیا براستی پرنسس دو گرمانت مرا به

مهمانی اش خواهد پذیرفت یا این که همه چیز توهم است و نقش بر آب خواهد شد می پنداشتم که پیشخدمت پنجره‌ای را به روی پلاژ باز کرده است و در حالی که مدّ دریا بالا آمده همه چیز مرا به رفتن و قدم زدن روی سد برمی انگیزد؛ دستمالی که می خواستم با آن دهانم را پاک کنم دقیقاً همان حالت خشک و آهاری حوله‌ای را داشت که نخستین روز ورودم به بلبک در برابر پنجره با زحمت بسیار می کوشیدم خودم را با آن خشک کنم و اینک، از هم گشوده در برابر کتابخانه پرنس دو گرمانت، با همه تاها و چین خوردگی هایش پرهای اقیانوسی را رقم می زد که چون دم طاووسی سبز و آبی بود. و لذتی که می بردم فقط از این رنگها نبود، از همه لحظه‌ای از زندگی ام بود که آن رنگها را زنده می کرد و بدون شک آنها را پوییده بود؛ لحظه‌ای که در بلبک شاید خستگی یا اندوهی نگذاشته بود از آن لذت ببرم و اینک، رها شده از هر نقصانی که در ادراک بیرونی هست، با همه زلالی و خلوصش وجودم را از شادمانی می انباشت.

قطعه‌ای که می نواختند هر لحظه ممکن بود به پایان برسد و مجبور شوم که به تالار بروم. از این رو کوشیدم هرچه زودتر به ماهیت لذت‌های یکسانی پی ببرم که در عرض چند دقیقه سه بار حس کرده بودم، و سپس بینم که از این همه چه می توانم بیاموزم. بر آن نبودم که بر غایت تفاوتی تأمل کنم که میان برداشت حقیقی مان از یک چیز و برداشتی ساختگی وجود دارد که زمانی به ذهن می آوریم که با عمد می کوشیم آن را مجسم کنیم؛ خیلی خوب به یاد می آوردم که در گذشته سوان با چه مایه بی‌احتیایی نسبی می توانست از روزهایی حرف بزند که اودت دوستش می داشت، چون که در پس جمله و نتوی چیزی غیر از آن روزها را می دید، و ناگهان چه دردی کشید هنگامی که این جمله خود آن روزها را همراه با حس‌هایی که در آن زمان داشته بود به یادش آورد، و در نتیجه خیلی خوب می فهمیدم که آنچه پستی و بلندی سنگفرش و آهار حوله و مزه‌مادلن در دلم زنده کرده بود هیچ ربطی با آنچه اغلب می کوشیدم به یاری حافظه‌ای یک شکل از ونیز و بلبک و کومبره به یاد بیاورم نداشت؛ و

می فهمیدم که می شود زندگی را مبتذل بدانیم هرچند که گاهی بسیار زیبا به نظر رسیده باشد، چرا که درباره اش بر اساس چیزی کاملاً متفاوت با خودش، بر اساس تصویرهایی که هیچ چیز از زندگی در آنها نمانده قضاوت می کنیم و در نتیجه بی ارزشش می دانیم. در نهایت به این نکته اضافی توجه داشتم که تفاوتی که میان یکایک برداشت های واقعی وجود دارد - تفاوت هایی که نشان می دهد که چرا تصویر یکدستی از زندگی شبیه زندگی در نمی آید - احتمالاً ناشی از این علت است که بی اهمیت ترین چیزی که روزی در زندگی مان گفته ایم، بی اهمیت ترین حرکتی که کرده ایم، همراه و هماهنگ با بازتاب چیزهایی است که منطقیاً پیوندی با آن نداشته اند، و عقلمان که برای استدلال هیچ نیازی به آنها نداشته از هم جدایشان کرده است، اما این چیزها - بگو بازتاب گلگون غروب روی دیوار پر گل رستورانی صحرایی، احساس گرسنگی، تمنای زنان، لذت تجمل؛ بگو ماریچ های لاجوردی دریای صبحگاهی آکنده از نغمه هایی موسیقایی که از پهنه اش گوشه هایی از آن نغمه ها چنان که شانه های پریان دریایی سربرمی آرد - این چیزها آن گفته و آن حرکت بی اهمیت را در خود نهفته نگه می دارند، همچون هزار کوزه بسته که هر کدام پر از چیزهایی از یک رنگ، یک بو، یک گرمای مطلقاً متفاوت باشند؛ گذشته از این که کوزه ها در سرتاسر ستیغ همه سال هایی چیده شده اند که در جریان شان پیوسته تغییر کرده ایم (حتی اگر فقط تغییر در رؤیاها و اندیشه هایمان بوده باشد)، و چون در بلندی های بسیار متفاوتی قرار دارند حس هواها و فضاها بی بسیار گونه گون را به ما القا می کنند. درست است که تغییرهایمان نامحسوس بوده است؛ اما فاصله میان خاطره ای که ناگهان به ذهنمان می آید و وضع کنونی مان، و حتی فاصله میان دو خاطره از دو سال یا دو مکان یا دو زمان متفاوت، آن چنان است که همین فاصله حتی مستقل از هرگونه فردیت خاصی کافی است تا با هم غیر قابل مقایسه شان کند. بله، اگر خاطره، به یاری فراموشی، نتوانسته باشد هیچ رابطه و هیچ پیوندی میان خود و دقیقه حاضر برقرار کند، اگر

در محل و در تاریخ خودش باقی مانده باشد، اگر فاصله و انزوای خودش را در گودال درّه‌ای یا نوک ستیغی حفظ کرده باشد، ناگهان هوایی تازه را به مشام ما می‌رساند که تازگی اش درست از آنجاست که آن را در گذشته به سینه فرو می‌برده‌ایم، هوایی زلال‌تر که شاعران بیهوده کوشیده‌اند آن را در بهشت وزان ببینند اما تنها زمانی این حس ژرف تازگی از آن برمی‌آید که پیش‌تر فرو برده شده باشد، زیرا بهشت واقعی آنی است که از دست داده‌ایم.

همچنین توجه داشتم که در اثر هنری که خود را (بی آن که آگاهانه عزم کرده باشم) برای آفرینشش آماده می‌دیدم، دشواری‌های بزرگی نهفته است. زیرا که بخش‌هایش را یکی پس از دیگری باید از ماده‌ای می‌ساختم که بسیار تفاوت داشت با آنی که برای توصیف خاطرات صبح‌های کنار دریا یا عصرهای ونیز مناسب بود - اگر می‌خواستم آن غروب‌های ریوبل را وصف کنم که در ناهارخوری گشوده به روی باغچه گرما رفته رفته تجزیه می‌شد، فرو می‌نشست، ته نشین می‌شد، واپسین پرتوهای خورشید گل‌های روی دیوار رستوران را روشن می‌کرد و آخرین لکه‌های آبرنگ روز را در آسمان می‌شد دید -، ماده‌ای مشخص، تازه، به شفافیت و باطنینی خاص، منسجم، خنک و گلگون.

از این همه سرعت می‌گذشتم چه با فوریت بسیار بیشتری در بند جستجوی علت‌های شادمانی‌ام و چگونگی یقینی بودم که شادمانی‌ام را همراهی می‌کرد، جستجویی که در گذشته همیشه به فردا می‌افکندم. اما این علت را از این طریق حدس می‌زدم که برداشت‌های شادکامانه‌ای را که به من دست می‌داد درک می‌کردم، برداشت‌هایی که همه در یک چیز شریک بودند و آن این که آنها را هم در لحظه حاضر و هم در لحظه‌ای دور در گذشته حس می‌کردم، تا جایی که گذشته و حال با هم آمیخته می‌شد و دو دل می‌ماندم که بینی در کدامین‌ام؛ در حقیقت، موجودی که در درونم از این برداشت لذت می‌برد، لذتش از چیزی بود که در این برداشت در گذشته و در حال مشترک بود، چیزی بیرون از زمان بود، و آن موجود تنها

زمانی بر من ظاهر می‌شد که بواسطه یکی از این همسانی‌های گذشته و حال خود را در تنها محیطی می‌یافت که در آن می‌توانست زندگی کند و از جوهره چیزها لذت ببرد، یعنی در بیرون از زمان. همین توجیه می‌کند که چرا در لحظه‌ای که ناخودآگاه مزه‌مادلی خیسیده در چای را چشیدم نگرانی‌ام از مرگ پایان گرفت، زیرا در آن لحظه موجودی بیرون از زمان بودم و در نتیجه از بازی‌های آینده باکی نداشتم. این موجود بیرون از زمان فقط هنگامی به سراغم آمده بر من ظاهر شده بود که اقدامی و لذتی آنی در کار نبود، هر بار که معجزه یک تداعی مرا از زمان حال خلاص می‌کرد. فقط او می‌توانست روزهای قدیم و زمان از دست رفته را به من برگرداند که در برابرش کوشش‌های حافظه و عقلم همواره به شکست می‌انجامید. و شاید این که کمی پیشتر گفته برگوت درباره لذت‌های زندگی معنوی به نظرم اشتباه آمد از آنجا بود که در آن وقت استدلال‌هایی منطقی را «زندگی معنوی» می‌نامیدم که ربطی به زندگی معنوی و به آنچه اینک در من بود، نداشت - درست به همان گونه که جهان و زندگی به نظرم ملال‌آور می‌آمد چون که بر اساس خاطراتی عاری از حقیقت قضاوت می‌کردم، در حالی که اینک که لحظه‌ای واقعی از گذشته‌ام سه بار در وجودم زنده شده بود این همه اشتیاق زندگی کردن داشتم.

فقط لحظه‌ای از گذشته؟ نه، شاید خیلی بیشتر از این؛ چیزی که چون در گذشته و در حال مشترک است از هر دو بسیار اساسی‌تر است. چه بسیار بارها که در زندگی واقعیت دلسردم کرده بود زیرا در زمانی که با آن رویارو می‌شدم تخیلم، که تنها وسیله لذت بردنم از زیبایی بود، بموجب این قانون ناگزیر که فقط چیزی را می‌توان مجسم کرد که غایب باشد، نمی‌توانست با واقعیت سازگار شود. و اینک تأثیر این قانون ظالمانه را ناگهان یک تدبیر شگفت‌انگیز طبیعت خنثی می‌کرد و به حالت تعلیق در می‌آورد، چون که حسی را - همسانی صدای چنگال و چکش، شباهت عنوان یک کتاب و مانند اینها - هم به گذشته باز می‌تابانید که در نتیجه به تخیلم امکان می‌داد از آن لذت ببرد، و هم به زمان حال، که در نتیجه با

برانگیختگی حواسم بر اثر شنیدن صدای چنگال و لمس پارچه و غیره، چیزی هم که رؤیاهای تخیل معمولاً از آن عاری است، یعنی احساس وجود، بر آنها افزوده می‌شود. به یاری این نیرنگ طبیعت، وجودم امکان می‌یافت آنچه را که هرگز دستش به آن نمی‌رسید به دست آورد، تفکیک کند و یک آن هم که شده از حرکت بازدارد: اندکی از زمان در حالت ناب موجودی که در درونم زمانی دوباره زاییده شد که با چنان لرزش شادکامانه‌ای آوای همسان خوردن قاشق به بشقاب و فرود آمدن چکش بر چرخ قطار را شنیدم، یا پستی و بلندی سنگفرش‌های حیاط گرمانت و تعمیرخانه کلیسای سن مارکو را زیر پاهایم حس کردم، چنین موجودی فقط از جوهره چیزها تغذیه می‌کند، فقط به آن زنده است و فقط از آن لذت می‌برد. افسرده می‌شود از تماشای زمان حالی که احساس‌ها نمی‌توانند از آن جوهره برخوردارش کنند، از نظر به گذشته‌ای که عقل آن را برایش خشک و سترون می‌کند، از انتظار آینده‌ای که اراده آن را با تکه‌هایی از گذشته و حال می‌سازد که باز هم از واقعیتشان می‌کاهد چون که از آنها فقط چیزی را حفظ می‌کند که با هدف کاربردی صرفاً انسانی که به آنها می‌دهد سازگاری دارند. اما همین که صدایی یا بویی را که در گذشته شنیده بودی دوباره، در آن واحد در حال و در گذشته بشنوی، صدا و بویی که واقعی است اما فعلی نیست، آرمانی است اما انتزاعی نیست، بیدرنگ آن جوهره دائمی چیزها که معمولاً نهفته است آزاد می‌شود و «من» واقعی آدم که گاهی از مدت‌ها پیش مُرده به نظر می‌آمد اما یکسره نمرده بود بیدار می‌شود، و با دریافت مائده ملکوتی که برایش آورده شده جان می‌گیرد. یک دقیقه آزاد شده از بند زمان انسان آزاد شده از بند زمان را در درونمان باز می‌آفریند تا آن دقیقه را حس کند. و قابل درک است که این آدم به شادکامی امیدوار باشد، حتی اگر به نظر نرسد که مزه ساده یک کلوچه منطقی‌تواند آن شادکامی را توجیه کند؛ قابل درک است که برای چنین آدمی واژه «مرگ» مفهومی نداشته باشد: او که از زمان بیرون است از آینده چه ترسی دارد؟

اما این گول زنگی که لحظه‌ای از گذشته ناسازگار با حال را نزد من می‌آورد گول زنگی بود که دوامی نداشت. البته می‌توان نمایش خاطره ارادی را که بیشتر از ورق زدن یک کتاب مصور نیرو نمی‌برد طول داد. چنین بود که در گذشته، مثلاً در آن روزی که باید نخستین بار به مهمانی پرنسس دو گرمانت می‌رفتم، از حیاط آفتاب زده خانه‌مان در پاریس تنبلانه و به اختیار خودم گاهی میدان کلیسای کومبره و گاهی پلاژ بلیک را در نظر می‌آوردم، چنان که می‌توانستم آن روز را با ورق زدن دفتر آبرنگ‌هایی مصور کنم که از جاهای مختلفی گرد آورده بودم که گذارم آنجاها افتاده بود، و هنگام جمع‌آوری این تصویرهای حافظه‌ام با لذت خودخواهانه یک مجموعه‌دار پیش خودم گفته بودم: «از حق نگذریم که در زندگی جاهای قشنگی دیده‌ام». در آن زمان حافظه‌ام بدون شک به تفاوت احساس‌ها اذعان داشت؛ اما کاری جز این نمی‌کرد که عنصرهای همگن‌شان را با هم ترکیب کند. در حالی که چنین نبود درباره سه خاطره‌ای که تازه به ذهنم آمده بود، و با یادآوری آنها نه تنها برداشت ستایش‌آمیزی از «من» خودم نداشته بودم، بلکه حتی درباره واقعیت فعلی این «من» تقریباً شک کردم. همانند روزی که کلوچه‌مادلن را در جای گرم خیساندم، در درون جایی که بودم (خواه در آن مورد در اتاقم در پاریس، خواه اینک در این لحظه در کتابخانه پرنس دو گرمانت یا اندکی پیش‌تر در حیاط خانه‌اش)، حسی در وجودم بود که در محدوده کوچکی در پیرامونم تشعشع داشت، حسی (مزه کلوچه خیسانده، صدای فلز، پستی و بلندی زیر پا) که میان مکانی که در آن بودم و مکان دیگری در جایی دیگر مشترک بود (اتاق عمه لئونی، واگون قطار، تعمیرخانه سن مارکو). و در لحظه‌ای که این چنین استدلال می‌کردم صدای جیغ مانند لوله آبی، درست شبیه سوت بلندی که گاهی در شب‌های تابستان کشتی‌های تفریحی در خلیج بلیک به صدا درمی‌آوردند، مرا دستخوش حسی کرد (که یک بار هم در پاریس، در یک رستوران بزرگ، با دیدن یک ناهارخوری مجلل نیمه خلوت و گرم و تابستانی به من دست داد)، حسی

بس بیشتر از حسی صرفاً مشابه آنی که در بلبک در نزدیکی غروب داشتم هنگامی که در ناهارخوری بزرگ هتل بلبک همه میزها را دیگر با رومیزی پوشانده و رویشان قاشق چنگال نقره چیده بودند، همه پنجره‌های شیشه‌ای قدی را رو به آب بند باز کرده بودند و دیگر هیچ حائلی از سنگ یا شیشه در برابر خورشیدی نبود که آهسته آهسته بر دریایی فرو می‌نشست که رفته رفته آوای سوت کشتی‌ها از آن بلند می‌شد، و من برای این که خودم را به آلبرتین و دوستانش برسانم که روی آب‌بند قدم می‌زدند کافی بود پایم را آن طرف قاب چوبی پنجره‌ها بگذارم که از قوزک پایم بالاتر نبود و لته‌های پنجره‌ها را پی‌درپی در شیار آن سُرانده و جمع کرده بودند تا هتل پر از هوا شود. اما خاطره دردناک عشقی که به آلبرتین داشته بودم با این حس آمیخته نبود. فقط خاطره مردگان دردناک است. و مردگان زود از هم می‌پاشند و گرد گورهایشان هم چیزی جز زیبایی طبیعت، سکوت و زلالی هوا باقی نمی‌ماند. حسی که با شنیدن صدای لوله آب به من دست داد پژواک یا بدل یک حس گذشته نبود، خود آن حس بود. در این مورد هم چون موردهای پیشین، حس مشترک کوشیده بود در پیرامون خود مکان گذشته را بازیافتند در حالی که مکان کنونی که جای آن را گرفته بود با همه توانش با این انتقال، با مهاجرت بخشی از پلاژی در نور ماندی یا بخشی از خط آهن به درون ساختمانی در پاریس مقابله می‌کرد. ناهارخوری دریایی بلبک، با رومیزی‌های گلدارش انگار که سفره‌های محرابی آماده پذیرش غروب خورشید، کوشیده بود استحکام خانه گرمانت را سست کند، درهایش را بزور بگشاید، و کاناپه‌های پیرامونم را یک لحظه لرزانده بود آن چنان که روز دیگری میزهای رستورانی در پاریس را لرزانید. در این رستاخیزها، همواره مکان گذشته‌ای که گرد حسی مشترک سربرمی‌آورد لحظه‌ای چون کشتی‌گیری با مکان کنونی درمی‌آمیخت. همواره مکان کنونی برنده می‌شد؛ همواره مکان بازنده به نظرم زیباتر می‌آمد؛ چنان زیبا که در برابر سنگفرش پست و بلند همچنان که در برابر فنجان چای در خلسه



می ماندم و می کوشیدم کومبره، ونیز، بلبک را در لحظاتی که بر من ظاهر می شد نگه دارم و همین که از دستم می رفت بازش بیابم، باز بیابم این مکان های همه جاگیر و پس زده ای را که سربرمی آوردند و سپس مرا درون آن مکان های تازه اما عایق در برابر گذشته رها می کردند. و اگر مکان فعلی فوراً برنده نمی شد مطمئنم که از هوش می رفتم؛ زیرا این رستاخیزهای گذشته در همان ثانیه ای که طول می کشند چنان کامل اند که فقط چشمانمان را به ندیدن اتاقی که در آنیم و دیدن راه آهن و ردیف درختان یا مدّ دریا مجبور نمی کنند. بلکه بینی را نیز به فرو بردن هوای مکان های دور دست، اراده مان را به انتخاب طرح و تصمیمی که به آنها مربوط شود، و همه وجودمان را به این باور مجبور می کنند که آن مکانها دوره مان کرده اند، یا دستکم مجبور به این که میان آن مکانها و مکانهای فعلی دودل بمانیم، در گنگی و تردیدی همانند آنی که گاهی در لحظه به خواب رفتن در برابر منظری وصف ناشدنی دچارش می شویم.

بدین گونه، موجودی که سه یا چهار بار در درونم زنده شد چیزی را چشید که شاید تکه هایی از زندگی بود که از دست زمان بیرون کشیده شده بود، اما این تأمل گرچه از ابدیت نشان داشت، فرار بود. با این همه حس می کردم که لذتی که در فرصت های نادر از زندگی از آن نصیبم شد تنها لذت واقعی و بارآور زندگی بود. آیا نشان عدم واقعیت لذت های دیگر را نمی توان آشکارا در این حقیقت دید که محال است از آنها به رضایت بررسی؟ چنان که مثلاً از لذت های محفلی که در نهایت از آنها دچار ناخوشی ناشی از فرو بردن خوراکی عفن می شوی، و دوستی که فقط صحنه سازی است زیرا هنرمندی که از ساعتی از کارش بگذرد تا ساعتی با دوستی گپ بزند، به هر دلیل اخلاقی که چنین کرده باشد خوب می داند که واقعیتی را فدای چیزی کرده که وجود ندارد (چه دوستان را فقط در زمان دیوانگی شیرینی دوست می دانیم که در طول زندگی به آن تن می دهیم، اما در کنه عقلمان بخوبی می دانیم که اشتباه می کند دیوانه ای

که میز و صندلی را زنده می‌پندارد و با آنها حرف می‌زند). یا در این حقیقتِ دیگر که ارضایشان غمگینت می‌کند؟ چنان که من در روزی حس کردم که به آلبرتین معرفی شدم، که چه زحمتی هرچند اندک کشیدم تا به نتیجه‌ای برسم که همان شناختن او بود و به همین دلیل که به آن رسیدم به نظرم چه ناچیز آمد.

حتی لذتی ژرف‌تر همانند آنی را هم که ممکن بود زمانی بچشم که آلبرتین را دوست می‌داشتم، در حقیقت از جهت عکس و از طریق دلشوره‌ای حس می‌کردم که وقتی در کنارم نبود دچارش می‌شدم، زیرا در زمانی که مطمئن بودم که بزودی پیدایش می‌شود (چون آن روزی که از تروکادرو به خانه برگشت)، همه آنچه به گمان خودم حس می‌کردم ملالی گنگ و پراکنده بود، حال آن‌که هرچه بیشتر در خلسه فرو می‌رفتم آنگاه که با شادمانی فزاینده‌ای هرچه بیشتر در صدای چاقو یا در مزه چایی عمیق می‌شدم که اتاق عمه لثونی و به دنبال آن کومبره و دو «طرف» ش را به اتاقم آورده بود.

چنین بود که دیگر مصمم بودم از این تأمل بر جوهره چیزها دست برندارم و ماندگارش کنم، اما چگونه؟ به چه وسیله‌ای؟ بدون شک در لحظه‌ای که آهار حوله بلبک را برایم زنده کرد و تخیلیم را یک آن نه فقط با چشم‌انداز دریا به صورتی که در آن بامداد دیده بودم، بلکه همچنین با بوی هوای اتاق، سرعت باد، میل به خوردن ناهار، دودلی در انتخاب مسیر گردش، با همه این چیزهایی نوازش کرد که همانند هزار بال فرشته‌هایی که دقیقه‌ای هزار بار بچرخند به آن حس خشکی آهار پارچه وابسته بودند، - در لحظه‌ای که پستی و بلندی دو سنگ، تصویرهای خشکیده و تُنکی را که از ونیز و کلیسای سن مارکو داشتم، با همه حس‌هایی که آنجا به من دست داد به همه جهت‌ها و همه بُعدها گسترانید و میدان را به کلیسا، اسکله را به میدان، کانال را به اسکله و دنیای تمناهایی را که فقط ذهن می‌بیند به همه آنچه چشمان می‌بینند پیوند زد، - در این لحظه‌ها وسوسه شدم که اگر نه به ونیز دستکم به بلبک بروم (فصل

و نیز نبود چون من بیش از هر چیز گردش بر آب‌های بهاری‌اش را خوش می‌داشتم).

اما یک آن هم برای این فکر تأمل نکردم. نه فقط می‌دانستم که سرزمین‌ها آنی نیستند که نامشان برایم تصویر می‌کند، و دیگر فقط در رؤیاهایم، هنگام خواب، می‌توانم مکانی را در برابرم گسترده بینم که از ماده ناب و یکسره جدا از چیزهایی باشد که می‌بینیم و لمس می‌کنیم، ماده‌ای که چیزها زمانی که مجسمشان می‌کردم همه از آن بودند، بلکه حتی درباره این تصویرهایی هم که از نوعی دیگر یعنی تصویرهای خاطره بود، می‌دانستم که زیبایی بلیک را زمانی ندیدم که آنجا بودم، و حتی زیبایی‌ای هم که از خود در ذهنم به جا گذاشته بود دیگر آنی نبود که در دومین سفرم به آنجا باز یافتم. خیلی خوب این را تجربه کرده بودم که محال می‌توانم به آنچه در درون خودم است در واقعیت دست بیابم، و زمان از دست رفته را در میدان کلیسای سن مارکو باز نخواهم یافت همچنان که در سفر دومم به بلیک یا در بازگشتم به تانسونویل برای دیدن ژیلبرت باز نیافتم، و سفر، که کارش فقط این است که باز هم این توهم را در من برانگیزد که آن حس‌های قدیمی در بیرون از من و در نبش فلان میدان وجود دارند، وسیله‌ای نیست که می‌جویم. نمی‌خواستم باز یک بار دیگر گول بخورم، زیرا می‌خواستم سرانجام بدانم که آیا می‌شود به آنچه در پی دلسردی همیشگی‌ام در برابر مکان‌ها و آدم‌ها تحقق ناپذیرش پنداشته بودم دست یافت (هرچند که یک بار قطعه کنسرت وتوی انگار به من چنین نمایاند که تحقق‌پذیر است). بنابراین قصد آن نداشتم که یک بار دیگر راهی را آزمایش کنم که از دیرباز می‌دانستم به جایی نمی‌رسد. حس‌هایی چون آنهایی که من می‌کوشیدم ماندگار کنم بیگمان در تماس با لذت مستقیمی که توان پدید آوردنشان را نداشته بود ناپدید می‌شدند. تنها راه برخورداری بیشتر از آنها این بود که بکوشم آنها را در جایی که بودند، یعنی در درون خودم، بهتر بشناسم و تا ژرفاهایشان را هم روشن کنم.

توانستم از بلبک لذت ببرم، همچنان که از زندگی با آلبرتین، که به لذتش بعداً پی بردم. و جمع‌بندی دلسردی‌هایی که در زندگی دیده بودم و به این باورم می‌رسانید که واقعیت زندگی باید در جایی ورای حرکت باشد، سرخوردگی‌های مختلف زندگی‌ام را به شیوه‌ای صرفاً اتفاقی و پیرو شرایط مختلف زندگی‌ام به هم نمی‌پیوست. خوب حس می‌کردم که سرخوردگی از سفر و سرخوردگی از عشق دو نوع متفاوت از سرخوردگی نیستند، بلکه جنبه‌های متفاوتی‌اند که یک ناتوانی واحد به تبع این یا آن وضعیت به خودش می‌گیرد: ناتوانی‌مان از این‌که از طریق لذت مادی و اقدام عملی به تعالی برسیم. و دوباره به شادمانی بیرون از زمانی فکر می‌کردم که از صدای قاشق یا طعم مادلن به من دست داده بود و با خود می‌گفتم: «آیا این بود آن شادکامی‌ای که جمله کوچک سونات به سوان ارائه می‌کرد و او به اشتباه آن را با لذت عشق یکی دانست و نتوانست در آفرینش هنری بازش بیابد، شادکامی‌ای که من، به عنوان چیزی حتی فراطبیعی‌تر از آنی که جمله کوچک سونات مطرح می‌کرد در ندای سرخ و اسرارآمیز هفت نوازی و تتوی نهفته دیدم که سوان آن را نشناخت، چون همراه با بسیاری کسان دیگر پیش از افشای حقیقتی که برای ایشان بود در گذشته بود؟ گو این‌که به کاری‌اش نمی‌آمد زیرا این جمله البته می‌توانست نماد یک ندا باشد، اما نمی‌توانست نیرو بیافریند و سوان را که نویسنده نبود نویسنده کند».

در این حال پس از لختی، پس از تأمل بر این رستاخیزهای حافظه، به یاد آوردم که گاهی احساس‌های گنگی، به شیوه دیگری، در همان کومبره و در طرف گرمانت به حالتی شبیه این یادآوری‌ها فکرم را برانگیخته بودند، اما آنچه در آنها نهفته بود نه حسی از گذشته بلکه حقیقتی تازه بود، تصویرهای پرارجی که برای کشفشان همان نوع کوشش‌هایی را به کار می‌بردیم که برای یادآوری چیزی می‌بریم، انگار که زیباترین اندیشه‌های آدمی همانند نغمه‌هایی باشند که بی‌آن که هرگز شنیده باشندشان به خاطرش بیایند و بکوشد به آنها گوش بسپرد و آنها را روی

کاغذ بیاورد. به یاد می‌آوردم (هم با خوشحالی چون نشانم می‌داد که از همان زمان چنین بودم و این یکی از ویژگی‌های بنیادی سرشتم بود، و هم با اندوه چون می‌دیدم که از آن زمان هیچ پیشرفتی نکرده‌ام) - به یاد می‌آوردم که در همان کومبره ذهنم را بر تصویری متمرکز می‌کردم که مرا مجبور کرده بود نگاهش کنم، تصویر ابری یا مثلثی یا ناقوسی یا گلی یا سنگی، با این حس که شاید در پس این نشانه‌ها چیز کاملاً متفاوتی نهفته بود که باید می‌کوشیدم تا کشف کنم، اندیشه‌ای که این نشانه‌ها به همان صورتی بیانش می‌کردند که حروف هیروگلیفی که به نظر می‌رسد فقط نشان‌دهنده این یا آن شیئی مادی باشند. شکی نیست که این رمزگشایی دشوار بود، اما فقط به یاری همین می‌شد حقیقتی را خواند. زیرا حقایقی که عقل آدمی بطور مستقیم و آشکارا در جهان عیان درمی‌یابد ژرفا و ضرورت‌شان کم‌تر از حقایقی است که زندگی برغم خودمان به شکل حس و برداشتی به ما القا کرده است که البته مادی است چون از طریق حواسمان به ما رسیده است اما می‌توانیم روحش را دریابیم. خلاصه، در هر حالتی، چه در مورد احساس‌هایی مانند آنی که با دیدن ناقوسخانه‌های مارتنویل به من دست داد، چه در مورد یادآوری‌هایی که ناشی از پستی و بلندی سنگفرش زیر پایم یا طعم کلوچه مادلن بود، باید می‌کوشیدم تا هر حس و برداشتی را به عنوان نشانه قانونی و اندیشه‌ای تفسیر کنم، باید فکر می‌کردم و می‌کوشیدم آنچه را که حس کرده بودم از تاریکی بیرون بکشم و به مترادفی معنوی تبدیل کنم. اما وسیله‌ای که به نظرم تنها وسیله ممکن می‌آمد، غیر از اثر هنری چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟

به همین زودی پیامدها به ذهنم هجوم می‌آورد؛ زیرا هم آن تداعی‌هایی از نوع صدای چنگال یا طعم مادلن، و هم حقیقت‌هایی نوشته به یاری تصویرهایی که می‌کوشیدم مفهومشان را در ذهنم پیدا کنم و در آن این حقیقت‌ها - ناقوسخانه‌ها، علف‌های وحشی - نقش‌هایی پر شاخ و برگ و درهم پیچیده و ناخوانا پدید می‌آوردند، نخستین ویژگی همه‌شان این بود که من در انتخابشان اختیاری نداشتم، به همان صورتی که بودند به

من ارائه می شدند. و حس می کردم که همین باید مهر اصالتشان باشد. من با عمد و اختیار در حیاط خانه گرماتت به دنبال دو سنگ پست و بلندی که پایم به آنها خورد نگشته بودم. اما درست همین برخورد اتفاقی و اجتناب ناپذیر با حس می کردم که این دو سنگ تداعی کردند محک حقیقت گذشته ای بود که این حس زنده می کرد و تصویرهایی که به ذهن می آورد، زیرا کوششش اش برای رسیدن به روشنایی حس می شد، و شادمانی واقعیت بازیافته را حس می کردی. این حس همچنین محک حقیقت همه تابلوی برساخته از احساس های همزمانی است که او به دنبال خود می آورد، با این تناسب خلل ناپذیر روشنایی و تاریکی، برجستگی و خلاء، خاطره و فراموشی که حافظه یا مشاهده آگاهانه همواره از آن محروم می مانند.

اما کتاب درونی نشانه های ناشناخته (نشانه های ظاهراً برجسته که توجهم، چون غواصی که در ژرفاها بکاود، در کاوش در ضمیر ناخودآگاهم به دنبالشان می گشت، به آنها برمی خورد یا از کنارشان می گذشت)، نشانه هایی که برای خواندندشان هیچ کس با ارائه هیچ قاعده ای نمی توانست به من کمک کند، خواندن این کتاب عبارت از کار آفرینشی است که در آن هیچ کس نمی تواند جانشین خود آدم شود یا حتی با او همکاری کند. از همین رو، چه بسیار کسان که از نوشتنش رو برمی گردانند! به چه کارها رو می آوریم تا این کار را نکنیم! هر رویدادی، ماجرای دریفوس یا جنگ، بهانه به دست نویسندگان داده بود تا از رمزگشایی این کتاب شانه خالی کنند؛ قصدشان این بود که حق را به پیروزی برسانند، یا وحدت اخلاقی ملت را دوباره تضمین کنند، وقت فکر کردن به ادبیات را نداشتند. اما اینها همه بهانه بود، زیرا نبوغ یعنی غریزه نداشتند، یا دیگر نداشتند. زیرا غریزه می گوید که چه باید بکنی و هوش بهانه به دستت می دهد که نکنی. اما در هنر بهانه ای در کار نیست، نیت و اراده به حساب نمی آید و هنرمند باید در هر آن گوش به فرمان غریزه خود داشته باشد، و از همین روست که هنر واقعی ترین چیز،